
مار در شاهرگ باور شهر
کورش بهزاد

فهرست

به نام خدا

مار در شاهرگ باور شهر

تقدیم، به قد است تن انسان،

که شعور او، مایه‌ی آزار است!!

کورش بهزاد

هنر یعنی،روح دادن به
کالبد هر موجود !

هنر، یعنی، به سختی؛ سعی کردن !

گلی، در، دفتر دل، مشق کردن !

هنر یعنی به جای درک دادن

دل نادان خود را درک کردن

هنر باشد رها گشتن، ز بودن !

ز بودن، آسمان را، محو کردن !

درون شامگاهان، نور دیدن !

ز نورش، خویشتن را، کشف کردن !

دل ویران غم را ، ژرف کردن !

گل شادی، برونش فرش کردن !

شعور آسمان را، شیشه خواندن !

ترک های خدا را، پاک کردن !

هنر، با مرگ، زادن، زنده ماندن !

هزاران زندگی با مرگ کردن

هنر شعر خدا . بر آسمان هاست،

به زیر آن، جهان را پهن کردن !

هنر، خاک است و آبی که بیاموخت،

خدا در بوستانها، خلق کردن !

خوشا خواندن دعا، لیکن هنرمند،

الفبای دعا را، رسم کردن !

هنر، یعنی روان تیره ی سنگ ،

به فجر و شفع و وتری، نرم کردن !

چه می نامی که با لوح و کمی رنگ !

به نقاشی ، روان ها، نقش کردن ؟!

هنر، آن نیست ، تا نشنیده، حرفی،

میان حرف، سنگی، پرت کردن !

هنر، بهزاد، ! ختم حرف مفت است !

نشاید که به هر، در، بحث کردن !

حافظیه شیراز- اسفند

درد دلهای برادرانه !

ذوقی چنان ندارد، بی دوست زندگانی

حافظ، ولیک با ما قهر است زندگانی !

با دوستان، مروت کردیم ای برادر !

فرجام کار ما بین، جنگ است زندگانی !

در کوی آشنایان همراه با هزاران

بی همزبان، گریزان؛ وهم است زندگانی

ضحاک مار بر دوش، زهری به کام ما کرد

کز ناله، کاوه، می خواند زهر است زندگانی

گفتی زمرگ بدتر، باشد مگر بلایی؟!

دردی که نیست با مرگ، درد است زندگانی !

باهر وفا، جفایی، گویا که نیست راهی !

کار ازجفا گذشته، جبر است زندگانی!

هرخنده ای که آمد با اشک سربه سر شد

گو، با هزار خنده، اشک است زندگانی

با دوستان که باشی، باشد عیان، که انگار

با ایل دوست بازان، سرد است زندگانی

رنجانده جان شیرین، تیشه به جان فرهاد

جان خدا مخوان بیش، رنج است زندگانی

کوتاه قصه، بهزاد ! باد هوا ست، هر حرف

نامرد، در جهان نیست، حرف است زندگانی !

شیراز- مرداد ماه

قطره، کجا، جا کند؟!

دور بود چشم بد، از دل و دنیای تو
قطره، کجا، جا کند، هیبت دریای تو؟!
روز نمایان شد از قامت رعنای تو،
شب بزده بوسه برسایه ی لبهای تو !

سنگ، دهان بسته از، خواندن شیوای تو
بیشه، هوایی شد از بوی خوش های تو

راست شده آسمان، از کمر و ران تو
خاک، نشسته نماز، بر رخ زیبای تو

روز، بگیرد جهان، جای قدم های تو
سرمه زده چشم شب، رنگ قمر های تو

کاش، که روزی شوم مونس شبهای تو!
من بشوم پانشین، بر در بالای تو !

خواهش بهزاد خواه، تا که شود تای تو!

نیست گلی، درجهان، درخور و همتای تو!

کوه چهل مقام شیراز- مردادماه

مار، در

شاهرگ باور شهر!

ده هزاران ده بالا، خدا داشت یکی،

لیک آبادی ما، هرکه خدا داشت یکی!

هر که رهیاب به این وادی بی صاحب شد !

هرکه درمعبد عیار، شبی عابد شد !

ساعتی، پای دل ساده ی ما مهمان بود!

رهزن دین و دل مردم با ایمان بود !

شهر، پر نقش، ز رنگ وقلم آدم زشت !

رنگ آتش شده کاشانه، ز رویای بهشت !

کرده وهم و تب فردوس، هرانسانی مست !

دست افشان همه، ابلیس شده ساز به دست !

نه که دیواره ی کوه دل فرهاد، چو فروردین است!!

نه که ویرانه ی ما زنده، زمردانگی شیرین است !!

نه که این خاک، پر از کودکی وشعرخداست !!

رخ فرخنده ی آن ؛ شکل گل و نسرین است !!

روی هر کوچه قدم بگذاری،

پشته ی بغض، زین می ترکد!

زیر هر خانه و هر رابطه خون می گردد !

کمر سینه چنان می شکند که نفس می گیرد !

منش مرد چنان خوار شود که، به دم، می میرد !

چه بگویم من، از این آبادی؛ که دلی نشکسته؟!

یا نگویم که خدا، زین همه افسانه شده دلخسته؟!

ماره در شاهرگ باور شهره سحر زد تا سرآدم ببرد !

حسرتی شد که بیاید کاوه، مار از کاسه ی هرسر ببرد !

کار این دوده ، گذشت از دم و درمان و دعا !

قصه کوتاه کن ای مرد ، تو را جان خدا !

کس چو ما شیفته و فاتح تقصیر نبود !

کار دیوانه، به جزء وحشت و تکفیر نبود !

قسمت ما به جز آزردن و تحقیر نبود !

دین دنیا، به یقین، این همه دلگیر نبود!

باغ ملی شیراز – فروردین

شهر غریب!

های ابری که از اینجا گذری !

های ،،، ای غربتی هرجایی !

از چه سرماست که فریاد زنی؟!

ازچه باری ست چنین بی تابی؟!

همچو تقدیرمن از درد ، پری ؟!

یا ،،ازآن روی سیه ، بیزاری؟!

چشم تو، خیس تر از تر شده است!

شاید این حال تو از من شده است !

شهرمن ، جای هزاران درد است !

سینه ی کودک شهرم سرد است

مادر خانه،، ندارد مردی!!

مردها،،، پرشده از نامردی!!

ازچه روی است که ما ، این شده ایم؟!

خسته از هم ،،، همه، تنها شده ایم؟!

پای هرکوچه، هزار آدم کور،

چشم ها شان، تهی از شادی و شور !

دل هرکس شده همرنگ غروب،

زندگی ، تنگ تر از تنگ غروب !

دیگر این قسمت بی قیمت چیست؟!

توبگو، قدر چنان هیبت چیست؟!

تو بباری به شب؛ آرام تری؛

تو بباری به امید سحری؛

تو بباری، ببری روی سیا

ولی افسوس زباریدن ما !

کاش باران تو ، بوسه می شد !

سیل می آمد و من ، ما می شد!

بوم بد یمن ، سر ما بوسید!

ریشه ی خاک دل ما پوسید!!

آری ای ابر ، تو را جان خدا !

جای فریاد ، کن این شهر دعا !

برو آن خانه که حالی باشد !

دل خوش ، تکه نانی باشد !

ابر گریان ، به چه کاری آید ؟!
شهر بی شوق، خودش می بارد!

ناله کم کن ، ببر این سایه ی ترا!
حال ما گو، به ده بالاتر!

بلکه بشنید کس، این حال عجیب !
چاره ای کرد بر این شهر غریب !

شیراز-آذرماه

ماهم، ای دایه زمین!

باورت نیست ،

تو ای دایه زمین!

باورت نیست،

تو ای خاک برین!

گر ز همراهی تو،

رام نمی شد دل من!

گرتو، همراز نبودی،

به شب خلوت من!

گرتو، دمساز نبودی،

به دم ناسازم،

زیرتاب و تب(ی) تنهایی خود، می مردم !

مرگ(ی) من باد،

اگر می دیدم،

دست گرمی،

که براو زاده شدم،

زیر بدخواهی کس خوار شود!

گرکسی بغض تو را زنده کند،

یاکسی روی تو را رنج دهد،

تاب مخواه !

مادرخاکی من!

سرپیمان(ی) پسین روز، بمان!

می روم درسفریاد(ی)زمان،

لیک با دهر،بمان!!!

منم آن، اشک ترک خورده،

که خندیده به مرگ !

باری ای ماه، هراس،

ازپس(ی) مرگی دارم،

که بیاید نم تو!

ماهم، ای مادر(ی) جان !

ای برین، جای جهان !

گرنبالم به تو و هرنفست،،،، می میرم !

گر نبوسم لب هرگوشه ی تو،،، مدیونم!

دارم از عرش خدا،

یک خواهش !

که بماند باتو،

تاجهانی برپاست !

بدن سرد مرا، در بر کش

که ز گرمای تو گیرد آرام !

افتخارم همه آن است،

پری زاده ی دهر !

که در آغوش تو جا می گیرم !

زند گی ،

بهتر از این،

زیرتاب(ی) بدنت، می میرم !

شیراز-تیرماه

پناه بر خدا از عشق!

پناه بر خدا،

از عشق !

آنگاه که، خرامان خرامان،

بر روی خالصانه ترین خواهش ها بخرامد!

پناه از شب؛

آنگاه که شیشه ی احساس کودکی،

به موازات شوربختی و تنهایی،

از سنگریز سینه ی

سوداگری، ترک بردارد !

پناه از شیطان ؛

آن شامگاه که ،

بر روی چشمانی خونبار،

لبخند خدایان بنشاند تا

از نگاه فرشته ای، خون ببارد !

پناه از امواج خروشان دریا ؛

آن زمان که با هزار ترفند، از هزار کرانه،

بر، احساس بی دریاترین ساحل

پا می گذارد تا

انعکاس شکستن آب، تکرار شود!

افسوس که آدمیت، فاتحانه،

با مویه های حریف می بالد !

دریغا که انسانیت، با

رنجش دلها، پرواز می کند!

آنگاه که شاعرانه؛

رشک ها در پشت اشک ها را

عشق می نامد !

آنگاه که رندانه،

پوشش های پوشالی اشتیاق را،

با عشوه و اشک،

نقاشی می کند!

آنکه آراسته، دوستت دارد،

بازیگری؛

ترفندبازی؛

تاجری ماهر است !

ساعتی ست که ازپی خواهشی آمده !

سوداگری ست که

خیانت به بار آورده !

شیفتگان عشق، چه ساده گفته اند:

کدام کودک ، که نداند عشق چیست!

آنچه هرگز نیاموختیم،

تاب آوردن و برتابیدن است!

های آدمی که

در آرزوی آنی، تا دوستت بدارند؛

باور کن،

دیگران در آرزوی آنند تا دوستشان بداری!

خدایان خالی از خیال،

هیچگاه، در دنیای ما زاده نشدند!

مرداد- شیراز

پوسته ی سرد زندگی!

بی امان ، باد است و باران، شاهکار سرنوشت !

کی توان از رنج آدمها حکایتها نوشت؟!

گونه ها سرد و شکسته، چشم ها پیر و کبود،

مانده پای پیر خسته، در خم چرخ کبود،

آمده از هرطرف، فریاد باد و سیل رود،

رفته خون از دیده و بر دیدگانش، اشک و دود،

دست ها سرد و گلین، در دستبند روزگار،

هر چروکش ، تکه نانی، دارد از پروردگارا!

بی خبر از حال فردا، بیخود از روزی که رفت،

کودکی، در خواب، بامی آمد و بیدار رفت !

دید چوب سوخته، بود آن درخت سبز روی !

سبز آمد، تیره شد، ازدست بخت تیره روی !

خم شده پشت خر او، از درخت تیره بخت!

دلخوش از کاهی که می گیرد، بهایش کارسخت!

شامگاه قتل کاهی، که چنین افتاده خاک !

رقص گندمزار دیروز است بر دامان پاک !

برگها خشکیده از دشنام پاییز دمان !

شاخه ها خوابیده اند، از ترس رگبار خزان !

گرگ با جنگل گلایه می کند از حال زار !

ابر می بارد به ساز پرنمش، دیوانه وار !

ترس معنا می شود در دست سرد زندگی !

ببر، موری می شود، در زیر پای بندگی !

مرد خونین روی خاک آلود، هرجا راکه دید،

خون آهش از دو دیده بر سروجانش دوید !

خفته ساز زندگی در سینه ی تنهای او،

از دلش بشنید آوایی، که شد ماوای او؛

کاردنیا بین، چه سان بر ما، گران، نان آورد !

باچه جرمی، بی گناهی را به زندان آورد؟!

با همین آواز، چشمان بست و از هرياد رفت،

اشکها و دردها، گو، در، دمی، برباد رفت!

سپیدان- آبشارمارگون- اردیبهشت

من چه بیزارم ازآن دست وتبر!

تیشه بر هر بوته ی دنیا، زده این روزگار!

دیده باران شد به بالینت، دلم ابربهار!

وه چه بیزارم از آن دستی که پایت می برید!

از فغانت ، خواب ازچشم ترمن می پرید !

دید فریاد مرا جنگل، که با او یار بود،

خاطر از آزار آدم های بد، بیزار بود

گشته مبهوت تماشای من و آن حال شور،
من گرفتار تواضع های او، از خود به دور
رفته از خویش و درون از تندری آشوبناک،
چشم، خوابید و بدن، مدهوش، افتادم به خاک ؛

سرخوش از خوابی که می دیدم پری وش خوی را،
بوته ای با شبنمش می شست اشک و روی را،
هردرختی، ایستاده، چون پری رویان، برم،
تا به لبخندی بشوید حال و احساس ترم،

گفت بس کن گریه، دیگرنیستی در آن جهان!

گشته ای آسوده از آن مردم نامهربان؛

سازما، مسرور از هر دوست، می خواند سرود؛

برسرشت و سینه ی پرمهر(ی) خوش خاکت درود !

بوسه باد آن لب، که می بوسد تن و خاک درخت !

حال آن دست وتبر، چون شوره زاری، شوربخت !

کاسه ها پرشد؛ شراب از شبنم پر گیر ناب؛

به سلامت بادی مردان دنیای خراب !

مانده در مستی ما، ازهوشیار و هرکه هست !

صد سلامش باد آن دل را که باشد پای مست !

تاسحر، پرناز کوبیدند پا در ساز باد،

بیشه از رامشگری، زیر گل و گلبرگباد،

گشت بالا آنچنان حالم زنوشیدن که خواب،

برد چشمان و شعورم را به اوهام و سراب،

بام و بیداری که آمد، آسمان بدرنگ بود !

موی من بار دگر، درچنگ دیو دنگ بود !

شد روانم تلخ، دیگربار، از بازآمدن،

گیج میزد فهم، کآن وهم است یا این آمدن؟!

دل هوای خواب رفته، پرزد و پروازشد؛

خاطر از خواب و خیالش، سرخوش و دمسازشد؛

یاد آلاله دمیده در کویر سرد آه؛

تازه شد تن؛ می دویدم ازمیان هرگیاه؛

خواندم آوازی که می خواندیم درآن بیشه؛ مست؛

بوسه زن؛ بربخت(ی) تیره روز نامردان پست؛

درنهاد مردم بی رحم روی و بی مرام؛

خنده و بهروزی و آسودگی گردد حرام.

باغ عفیف آباد شیراز- تیرماه

پر کشیدن از میان خود

و رهاشدن از آدم ها !

مهلت بده، ای زندگی، فرزند خوانده را !

این آدم از خود گریز خانه رانده را !

بگذار تا تنها شود، آنی به حال خویش !

بگذار تا که بگذرد از ریشه های خویش !

دستی بزن که پا بگیرد، زیر پای خاک !

تا یاد گیرد خیزش از سرو بلند و تاک !

حسرت شده تا از من و دنیا رها شود !

از بند بند ریشه ها ی خود، جدا شود !

خواهد که با ستاره یا گلها سفر کند !

از دوزخ گمراه آدم ها، حذر کند !

خواهد که چون باران و دریا، دیده، تر کند !

آن چشم های خیس را، از خنده پر کند !

با او مگو از شاه آدم، بگذر از گدا !

او را ببر، تا وادی از آدمی رها !

من دردها دارم بیا، ای کودک درون !

بامن بمان، تا پرکشم از تنگی ام برون !

رفتن شده حسرت، میان پیله، می تنم !

می خواندم پروازها، آن پیله می کنم؟!

آخر، از این زندان، شبی پرواز می کنم !

زنجیر صدها ناله و غم باز می کنم !

دی ماه- شیراز

ای عروس آسمان های خدا !

ای عروس آسمان های خدا !

مادرِ مینوی انسان ها !

درِ سرشت تو ، چه هست

که خدا، جان مرا، از آن ساخت ؟!

از تن خاکی تو، کاخی ساخت !

از کیای تو، به سر، تاجی ساخت!

آبراهِ رگ تو، روح نبات !

پای هربوسه ی تو، آب حیات !

رویش ات، مایه ی خوشحالی ماست

شعرهایت سبب شادی ماست !

هست کردی همه ی هستی ما

سیر کردی هوس و مستی ما

خار دردی نرود بر دیده !

کی کسی از دل تو، بد دیده ؟!

لیک هرکس، ز هوس، اشک تو ریخت !

عالمی، عقده ی دل، پای تو ریخت !

تن تب دار تو، بی تابم کرد !

رخ زخمی تو، بی خوابم کرد !

زیر نوزاد تو، خون خوابیده !

چرخِ نامرد، چو ما، کم دیده!

کاش آن کس که به ما، جانی داد،

غیرت و معرفتی هم می داد !

لیک اکنون، دل من هم تنهاست !

دیده از خون تن تو، دریاست !

کاش این کودک لوس خودسر

خالی از گول و گلایه می شد !

چشم خورشید و ستاره می شد !

تای خورشید، زمین را می دید !

ذره ای، پای خدا می فهمید !

ای عروس آسمان های خدا !

می ستایم بردباری تو را !

گرچه می دانی گرگ،

شامگه پاره کند بره ی آرام تو را !

اعتباری به وفای ما نیست !

غیرت و معرفتی، در خور تو، در ما نیست !

تیرماه- شیراز

پناه از آدمی !

بیا، ای ماه حوران ، حال ما بین !
دل ویرانه ی حیران ما بین !
رمیده گله ،، چوپان مانده در خویش !
پناه از آدمی ،، گه گرگ و گه میش !!

گدایی ، مانده در کوی گدایی !!
ده آدم ، ندارد کدخدایی !

نشاندی گر گلی، از بوسه برخاک

ببردش سیل حرمان ، هستی و تاک !

شنیدم بس ز شیرین، درد فرهاد !

بنای شوقم ، از بن ، رفته برباد !

به نام عشق، آن سان ، دل ، دریدند

که چون بیگانه ، دل ازهم بریدند!

شگفتا !! چرخ تو، خواند ترانه!

زهی!! زین گریه های بی بهانه !

کسی از آسمان، حال تو پرسید؟!!

لبی ، روی پری ماه تو بوسید ؟!

شنیده کس سلام از ژرف باران ؟!

خوش آوای تو در باد بهاران ؟!

دلی دیده ، تو در ، ژرفای مهتاب؟!

نگاهی خوانده نقشت از ته آب ؟!

خیالت ، خیره کرده چشم عالم !

امان ، از این ، خیال پست آدم !

حافظیه ی شیراز-آبان

خدا ، در بامداد(ی)

رفتن آخرین ستاره!

کلمه ها زنده اند ،

روح و شخصیت دارند!

کلمات غمزه های مسافران اغواگرند!

حسود و فریبکارند !

مثل ابلیس، احساس را به بازی می گیرند!

درک و فهم را ، به بازی می گیرند!

فکر می کنند،

حتی نقشه می کشند!

درختان، کوهساران و ستارگان

به کلمه ها، اعتماد نمی کنند!

هرگز با آنها، حرف نمی زنند!

نیک می دانند که

حرفها گزافه گویند !

فقط لاف زده اند که

خدا را تعریف کرده اند !

به باور آنها، هر واژه ای ، تنها

شان خدا را پایین آورده است !

خدا را ، در اشکال و نشانه ها می توان یافت !

درون شمایل رنگین کمانی بی همتا !

از زبان داستانی که حرف نداشته باشد!

خدا را نمی توان نوشت، می توان خواند !

خدا ، در ابتدای بامداد،

هنگام رفتن آخرین ستاره،

میان روشنایی روز، خواندنی ست؟!

خدا در رخساره ی خورشید،

این دختر باکره ی قدیس ، خواندنی ست!

خدا در میان ستارگانی،

که مانند حواریون،

گرداگرد زمین گرد آمده اند،

خواندنی ست!

مخلوقاتی مبهوت خواندن یکتای خالق !

دیگرجایی نمی ماند برای

چند واژه ی سیاه کار بی ارزش،

که از اندیشه ی سیاه شیطانی به وجود آمده

تا بر زبان انسانی، جاری شود!

آذرماه- شیراز

خداوندا مرا دیگر نمی خواهی!

تو را ای بامداد،

بالا بزن دستی !

دخالت کن،

ببخشاید مرا،

خنیاگر هستی !

غلط کردم، اگر آن شب ندیدم

روی ماهت.

پای آن مهتاب !

غلط کردم، اگرپای علفها را، نبوییدم، نبوسیدم !

اگر این آسمان را، ساده می دیدم !

اگر پرواز را پروانه می دیدم !

اگر احساس دریا بودی و

من آب می دیدم !

بگو شرمنده از هراشتباهم

تا که برتابد !

تمنایی ! که تاب آرد،

شوم آنی، که او خواهد !

خدا داند،

که بیزارم ز دنیایی

که می خواهد سلامی؛

یا دهد، دستت به رویایی !

خدا داند، نمی خواهم دگر یاری،

که بیزارم ز رسم آشنایی؛ یا

از آن زنها ، از آن مردان هرجایی !

بگو دردِ دار آدم،

آشنایی نیست،

دل درمانده را،

حاشا، دوایی نیست !

بگو بشکن

سکوت رازدارت را !

هویدا کن به این درمانده،

دادت را !

بمیرد ناسپاست، باورت دارم !

تو را من، بی نهایت دوست می دارم !

بگو پر،

تا که پر گیرم ، ز پروازت !

بگو دل،

تا که گردم پای دلدارت !

ولی باور کن

این تقدیر را دیگر نمی خواهم !

دگر تحقیر و تنهایی آدم را نمی تابم !

تو دانی که، چه تنهایم؛

خدایا، برنمی تابی !

نمی دانم چه می گویم؟!

مرا دیگر نمی خواهی !

شیراز-شهریور

عشقی که زور باشد !

شیرین قصه ی ما، از باده ی لبانش !

امشب ز، یاد فرهاد، بوسیده ساربانش !

همسان رهزنی مست، جامی گرفته بردست !

شیراز، رفته از دست، از بوی کاروانش !

مهمان روی ماهش بادا، که شب، گذارد!

رقصی گرفته مهتاب، بر بام پرنیانش !

زود، آ، گدا ! که شاهی، از اختر تو، مدهوش،

بی پرده، در گشوده، روی دل و زبانش ؟!

بوسه بزن، به دستش، می بوس، بخت(ی) یارت !

آنگه برو! که من نیز، آیم بر آسمانش !

انگار،تاب زلفش، ازدست وچشم پنهان !

می زد شهاب، انگار، بر تاق ابروانش !

پرده برفت با باد، آنسو که آبرو، رفت !

جامه، ز، بر، برافتاد، برپیش درگمانش !

دستی زدم به، زلفش؛ دور از فریب و اغوا !

گردون بلای ماشد، هی، های زهروانش !

گمراه کرده پیران؛ بهزاد، راه ترسا !

هرجا، رود، مراد است؛ ماجمله؛ همرهانش !

پرویز را بخوانید ، فرجام زور خواندن !

عشقی که زور باشد، شهری ست خسروانش !

شیراز-فروردین ماه

دنیا به دست رهزنی،

که دزد جان ماست !

حکم جهاندار و کمان، در دست یار ماست !
گر بنوازد یا زند، حکمش، به کام ماست !
درمانده از این خلقتم که کیست آدمی؟!
که پاک و پست هرخدایی از کنارماست !

از این خدای فتنه جو، یارب کجا روم ؟!

دستی رسان که نفرت هرکس به جان ماست !

در عالمی که آدمی با خود به دشمنی ست !

شیطان میان دشمنی ها، یار آشناست !

بس عربده از این و آن . بشنیده گوش ما !

گوی، همزبان به گوش ما تنها صدای ماست !

آنی خوشا از زیستن، آخر، هراس مرگ!

دنیا به دست رهزنی، که دزد جان ماست

بهزاد کم گو از بد احوالی، به دل مگیر!

چون حسرت خوبان، به هر باری، به حال ماست!

شیراز-مهرماه

رستن ازمکر انسان!

مرد بادت مرگ ! اگر آیی شبی؛

کام گیرم در برت ، لب برلبی !

حسرتا، شاها ! که طرحی نو زنی !

شیوه ی آدم، ز بن ، برهم زنی !

کاش جای این،، من زیبای زشت !

خاک بود و پاره ی دیوار و خشت !

بو که پروین و ثریا بودمی !

بوی خوب و خواب گلها بودمی !

می شدم تاریک در ژرفای شب !

تای پرواز شهاب، همتای شب !!

ارغوان باشی پر از گلبرگ ناز !

بی ریا بنشسته ، در کته نماز !

وه که می بودم هزاران کهکشان !

جذب، در شب ،، پر زنور و بی نشان !

آرزو دارم چمن زارت شوم !!

آنچنان محو تماشایت شوم !

بو که، برف هر زمستان می شدم !
بوی باران بهاران می شدم !
کاش بودم تار دست آسمان !!
گوشه ای می خواندم از نامردمان !

شرمم از هرنقش و کیش نابکار !!
نیک آیینی ندیده روزگار !

بس زنامردی شنیده گوش ما !
کوه دردی مانده بر آغوش ما !

زیستن، این سان، فنا یا زندگی ست؟!

رستن از انسان بد، وارستگی ست.

کوهپایه ی شیراز،آرامگاه شاه شجاع-خرداد

در سوگ

ارغوان شاخه شکسته !

تو را ای ارغوان، جان خدایت !

زبان بگشا، بگو راز بهارت !

بگو صورت نگار واله ات کیست ؟!

که برده آسمان، شرم و وقارت؟!

روانها مست، از بار و نگاهی،

که می بارد ز تاق ابروانت!!

تو شیدای کدامین روی و دستی؟!

چنان پرناز رقصد دست و پایت!

بگویم با که خنیاگر؟! که هر روز

به مکتب آوری شاگرد خوابت؟!

چه آشامیدی، از پستان این خاک،

که خوابم، می برد، خواب و خیالت؟!

خوشا گل، خالی از پندار و رویا !

خوش آن، درک بلند بی خیالت !

سبک سر، آدم نادان، چه آسان،
شکست آن شاخه های شاهکارت!!
پناه ! از آن حریف فهم و دانش،
نبرده پی، بدآن درس و حسابت !!

دلا، جان(ی) لوند(ی) گیسوانت !
بمیرانم ! مگردان روی ماهت!!
پر از زخم و سکوتی و نجابت !
بگردان رخ، که گردم خاک پایت !

تو باشی، شهرزاد قصه ی ما !

ببوسم آن شبی ، خوابم کنارت !

بزن بهزاد، آن سان می، که شیراز،

کند لعنت بر آن خاک حرامت !!

شیراز-فروردین

در آرزوی پرواز !!

گرم بادا، هردمت، ای دادیار،
کوه دردی، مانده بر دل یادگار !
شب ببارد سیل غم، دیوانه وار
بگذرد روز و شبم با حال زار
گو سگ ولگرد هر ویرانه ای،
خسته از بیداد هر دیواره ای !

چون سیاوش، گشته ام شیدای گرگ !
شوق ترکستان و این دیو سترگ !

حرف با گل می زنم هر روز و شام،
دلقک دیوانه ی هر کوی و بام !

درد دل با بوی باران می کنم؛
یاد آواز بهاران می کنم؛
وه که دلتنگ صدای تیشه ام،
یاد شیرین ، برده جان و ریشه ام !

بی تو، روی آسمان، بیمار شد!
سینه ها از یکدگر، بیزار شد!
هر که پای داستان یک نشست !

شامگه، قلب هزار ویک شکست !

این خدایان، باخدا بیگانه اند !
لاف صد عاقل زن و دیوانه اند !

دختر ترسا، شماتت کرده اند!
پیر صنعا را ملامت کرده اند!
نقش ها برجام پاکت بسته اند !
حرمت جمشید را بشکسته اند !

هرسیه زاغی، به باور برده اند !
باور بازت، به یغما برده اند !

شوکت خاک تو را برهم زدند !

زخم کین بر پاره های آن زدند !

کاش باشد سینه ها شان، کهکشان !

باور هرکس رها، چون مهوشان !

گرچه از تو، کس به جز نیکی ندید!

لیک کس، نیکی، به حال ما ندید !

گرچه بخشش بی خدا، معنا نداشت!

کس به جز دوزخ، نشان از ما نداشت !

دردها خواندم، خدایا ! چاره چیست؟

دست ما کوتاه از هر چاره ا ی ست !

حافظیه ی شیراز-بهمن ماه

پایکوبی ابلیس وانسان مست !

ساز را قسمت، به انسان داده دست !

تا بگیرد رقص با ابلیس مست !

کرده او افسون ، چنان در فال ما،

که فلک مبهوت ماند از کار ما !

کار دنیا بین، چه سان ما آورد؟!

مانده در کاری که خود، بار آورد!

دیو، بی پروا، پی ما و خیال،

گشته پا، با، دیوکان کج خیال !

آب در، دستان بدمستی، خراب،

تشنه مانده ریشه ها، اندر سراب !

شرم باد از روی یاس و ارغوان !

مانده ام از کید و تدبیر جهان !

از دل دریا شنو، ای دادیار !

که چه ها دیده، زدست روزگار !

چاره ای بر درد دریا، سازکن !

تاب گیسوی خرابش بازکن !

من تبار از خاک دارم، داد ده!

فهم افسون باز ما، برباد ده !

بگذر از پیدایش و فرهان ما !

که برآشفته فلک، برجان ما !

می زند دنیا، نمی تابد سلام !

سهم آدم شد تباهی؛ والسلام !

باغ ارم شیراز- مهرماه

چله نشستن پاییز!

گل رفته از رخ خاک، رخسار درد، دارش !

بی گل گرفته ماتم؛ پاییز روزه دارش !

هنگامه ی نماز و زرد است روی ماهش!

آن، اشک(ی) های های و این حال داغدارش !

اندوه دوستان، بین؛ در، برگ ریز(ی)پاریز !

حلاج، خوانده ذکری؛ از روح سربه دارش !

خرما پزان خورشید، خوان خداست برما!

گویی، ولی نخواندی، پایاب پرده دارش !

فردا، خزان مرگ و دیروز، نوبهاری !

چرخ زمان، گواهی، برعمر بی دوامش !

پاییز، سایه ای کاشت، بر چشم ترک شیراز !

برلب رسان، خدا را ! لبهای سایه دارش !

یارب، تفقدی کن ! در این فراق دوران !

یا عشوه ی حرامش ! یا زلف تابدارش ؟!

احوال بیشه گریان، از باد(ی) برگریزان !

شعری نوشته بهزاد، برخاک ریشه دارش !

بوده، شفای جان ها، هر ذکر ذوالجلالش !

یا ذوالجلال الاکرام، باز آ، و زنده دارش !

حافظیه ی شیراز- مهرماه

پنج حس آسمانی !

ذهن شیطانی !

بشنو از دنیا، که با آدم چه سودا می کند!

کشتی ما را، به ناآرام دریا می کند !

گرچه تن خواهد که دریابیم اکنون را درست،

ذهن صدها وسوسه، همراه با ما می کند !

چشم اگر، امروز را خواهد که با ما، سر کند،

فکر ابله، درخیالش کار فردا می کند !

چشم ها، آرام، اما با خیالی بی قرار !

ازچه، آن ابلیس را همراه با ما می کند ؟!

خوش بر اندامی که ادراکش خدای عالم است!

در عجب آیی، چرا پابند رسوا می کند !

بس که داناییم، اهریمن، ستاید آدمی!

کاین خدا، صد کار چون ما را، به تنها می کند !

عالمی دانسته، ای بهزاد، کاین عقل نفهم

خاک عالم بر سر ویرانه ی ما می کند !

حافظیه ی شیراز- آذر ماه

هرنهالی، داستانی دارد

از دنیای تو!

گوش گردون، باز، از جادوگر نجوای تو!

روی هرموجود، جادو می کند هرجای تو!

آب، از پاکی نمی بیند کسی، همپای تو!

باد، دستش کوته، از گیسوی بی همتای تو!

کهکشان، بهت آمده، از دیدن پهنای تو!

روشنایی، داستان ها دارد از شبهای تو!

لاله باران، کوی ما، از آتش گرمای تو !

کوهساران، چشمه باران ! از دم سرمای تو !

کور، کی بینا شود، از هیبت رویای تو ؟!

قطره ، کی جا، می کند در دل،، دل دریای تو؟!

وه، که پیدا نیست برما، غایت دریای تو!

غرق کن، بهزاد، تا پیدا کند ژرفای تو!

شیراز- دی ماه

فردای ناامید !

ای مهربان شاه، رحم آور به حال ما !
بر بیگناه گریه ی بی اختیار ما !
از خواهش ات ، دریای خون شد روزگار ما؟!
آتش زده آیین تو، بر لاله زار ما ؟!

ای باخدایی که نخواندی آیه ی خدا
بیم خیالت می برد خواب و خیال ما !
درشهر آشنا، که یاران باتو دشمن اند !

دیگر چه چشمی داری از ناآشنای ما !

در این دیار، رانده از خویش و غریبه ایم !
وای از غریبه ای که آید در دیار ما !
گو، هرحلال بر عروس ما، حرام باد!
برپای هر شادی، بریزان خون پای ما !

از نام تو، خون هزاران آدمی، روان !
یارب! بگیر جان ما، یا خونبهای ما !!
سجاده ای کزجان ما، سر، بر جهان گرفت،
باهرنماز، می زند سر، از قرار ما !

درمانده از تاریکی شبها کجا رویم ؟!

دستی رسان، یارب، شفایی ده، بلای ما !

بهزاد کی، گیری زبان از زهر روزگار؟!

دیگر چه امیدی به فردا، یا دوای ما ؟!

شیراز-آذرماه

ایران هویت ماست

بر روی زمین !

ایران من، آن چناری،

که باهرآهنگ تبر، تناورترست!

ایران من، آن جنگلی،

که از تندبادی آشوبناک، تواناتر ست!

ایران من، آن سروهای بی سامان،

که از آهنگ تبارش، سالارتر ست!

آن لاله زاری که زیر خاکروبه های

بیدادگر خاموشان، فریادتر است!

آن تل ماسه ای، که بر روی

تله های خاکستر ، آبادتر است!

دیواری، که از

تباهی و بیداد، بیدارتر است!

سینه هایی راهوار و راهگشا؛ زیر

رگبار خونبار زمانه های مایوس!

شگفتا که در پشت شبی دراز،

به درازای پنج هزار سال،

هنوز در کوچه هایش، این ترانه خوانده می شود:

ایران زادگاه ما نیست.

هویت ماست بر روی زمین !

شیراز- بهمن

در پناه خدا